

لاله

از صبح زود ابرها جابجا می شدند و باد موذی سردی می وزید. پانین درخت ها پر از برگ مرده بود، برگ های نیمه جانی که فاصله به فاصله در هوا چرخ می زدند به زمین می افتادند. یک دسته کلاغ با همهمه و جنجال به سوی مقصد نامعلومی می رفت. خانه های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که روی هم چیده باشند با پنجره های سیاه و بدون در دمدمی و موقتی به نظر می آمدند.

خداداد با ریش و سبیل خاکستری، چالاک و زنده دل، گام های محکم بر می داشت و نیروی تازه ای در رگ و پی پیرش حس می کرد. نگاه او ظاهراً روی جاده ی نمناک و دورنمای جلگه ممتد می شد. باد پوست تن او را نوازش می کرد. درخت ها به نظر او می رقصیدند. کلاغ ها برایش پیام شادی می آوردند و همه ی طبیعت به نظر او خرم و خوشرو می آمد. بغچه ی قلمکاری زیر بغل داشت که به خودش چسبانیده بود. چشم هایش می درخشید و هر گامی که بر می داشت، ساق پای ورزیده ی او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا می شد. رخت او آبی آسمانی و کلاهش زرد بود.

خداداد مردی شصت ساله بود. استخوان بندی درشتی داشت. بلند اندام بود و چشم های درخشان داشت. تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود. بالای چشمه ی علا سر راه جاده ی

مازندران خداداد برای خودش یک آلونک از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود که تک و تنها زندگی تارک دنیائی می کرد. با دست های زمخت خودش زمین را بیل می زد، آبیاری می کرد و کشت و درو می نمود. همان کاری که پدرش و شاید پشت در پشت او می کردند. هشتاد من زمین* به او ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آن را فروخت، یعنی با آرد تاخت زد. و حالا با همان تکه ای که برایش مانده بود از حاصل کوچک آن زندگی خودش را می گذرانید.

چیزی که اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دو سه سال اخیر خداداد در آبادی ها و اغلب در بازار دماوند دیده می شد که پارچه ی زنانه، قند و چای و خرده ریز می خرید، گاهی هم در کوه های اطراف در آب گرم، جابن و گیلیارد او را با یک دخترک کولی دیده بودند.

چهار سال پیش یک شب سرد از آن سرماها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را می خراشد، خداداد همین که چراغ را فوت کرد و در رختخواب رفت صدای غریبی شنید: ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد.

صدا پیوسته نزدیک می شد تا این که در کلبه ی او را زدند. خداداد که نه از غول و نه از گرگ می ترسید، بلند شد، نشست و حس کرد که یک چکه عرق سرد روی نیره ی پشتش لغزید. هر چه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمی داد و هنگامی که می خوابید دوباره در می زدند. با دست لرزان چراغ روشن کرد، کارد بزرگی که برای شکستن چوب و چلیکه به دیوار آویخته بود برداشت و در را یک مرتبه باز کرد. تعجب او بیشتر شد وقتی که

* - هشتاد من بذر افشان.

دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشک روی گونه هایش یخ زده و می لرزید. خداداد کارد را گوشه اطاق پرت کرد. دست دختر بچه را گرفت، داخل اطاق کرد. دم آتش او را گرم کرد و بعد با رخت های کهنه خودش رختخواب برای او درست کرد.

فردا صبح هر چه از او پرسش کرد بی نتیجه بود. مثل این که بچه قسم خورده بود راجع به خودش هیچ نگوید. به همین مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد. چیزی که غریب بود حالا موسم ییلاق قشلاق کولی ها نبود و خداداد نمی دانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود. از آلودگی بیرون رفت و رد پای بچه را گرفت، ولی رد پای او روی برگ های نم کشیده گم می شد. از آسیابان چشمه علا پرسید، او هم جواب منفی داد بالاخره تصمیم گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود.

لاله دختر بچه ی دوازده ساله ی گندمگون بود. صورتی با نمک و چشم های گیرنده داشت. روی دست و میان پیشانی او را خال آبی کوبیده بودند. در مدت چهار سال که لاله در آلودگی خداداد به سر برد، هر چه خداداد جویای خویشان او شد، هیچ کس از کولی ها او را نمی شناختند. بعد هم دیگر خداداد مایل نبود که لاله را از دست بدهد! او را وجه فرزندی خودش برداشت و کم کم علاقه ی مخصوصی نسبت به او پیدا کرد. نه دلبستگی پدر و فرزندی، اما مثل علاقه ی زن و مرد او را دوست می داشت.

همان وقت که وسوسه ی عشق به سرش زد، میان اطاق را بند کشید و با یک پرده آن را جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد. چیزی که از همه بدتر بود لاله به خداداد بابا خطاب می کرد و هر دفعه که به او بابا می گفت حالش دگرگون می شد. یک روز که خداداد وارد خانه اش شد دید دو تا مرغ

کاکلی در نزدیکی آلونکش راه می روند. هر چه خداداد به لاله نصیحت می کرد که دزدی بد است به آتش دوزخ می سوزی لبخند شیطانی روی لب های او نمودار می شد و به بهانه ای از این گونه مباحثات شانه خالی می کرد.

لاله میل زیادی به گردش داشت. اگر دو سه روز پشت هم باران می آمد و مجبور می شد در آلونک بماند خاموش و غمگین می گردید، ولی روزهایی که هوا خوب بود با خداداد و یا تنها به گردش می رفت. اغلب تنها می رفت و همین اسباب بدگمانی خداداد نسبت به او شد. چه دو سه بار عباس چوپان را با لاله دیده بود و او را رقیب خودش می دانست. حتی یک روز هم آن ها را دید که عباس تمشک می چید و به دهن لاله می گذاشت. همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند اشک در چشم های لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متاثر کرد. ننه ی عباس دو بار به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هر دفعه خداداد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش خودش این طور دلیل می آورد که این عباس تنبل وارث او خواهد شد و دارائی ای که در مدت پنجاه سال گرد آورده به او تعلق خواهد گرفت. آن وقت روح نیاکانش چه به او می گفتند که به جای وارث یک نفر بی سر و پا را اختیار کرده که نمی تواند زمین را بکارد. از این گذشته دختری که او در آلونک خودش پناه داده، غذا داده، لباس پوشانیده، به پایش زخم کشیده و بزرگ کرده بود، برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانیده و به عرصه رسانیده و یک نفر بیگانه میوه ی آن را بچیند، آیا سبب سرخ برای دست چلاق بد است؟ نمی تواند لاله را خودش بگیرد؟ چرا که نه؟ ولی او حس می کرد که موضوع به این سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش می نامید بیشتر او را ناامید

می کرد. شب ها اغلب وقتی که دختر می خوابید چراغ را بالا می گرفت، صورت، سینه، پستان و بازوهای او را مدت ها تماشا می کرد. بعد مانند دیوانه می رفت بیرون در کوه و کمر و خیلی دیر به خانه بر می گشت. زندگی او میان بیم و امید می گذشت و ترس مانع می شد که به او عشق خودش را ابراز بکند. اگر لاله می گفت: «نه. تو پیری.» او دیگر چاره ای نداشت مگر این که خودش را بکشد. یک تخته سنگ بزرگ نزدیک آلونک خداداد بود که لاله اغلب روی آن می نشست و ما هیچه های ورزیده ی پاهای لختش را به آن می چسبانید و مدت ها به همان حالت می ماند، بدون این که خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم انگیزی را زمزمه می کرد. ولی به محض این که کسی نزدیک او می آمد ناگهان خاموش می شد. خداداد به طور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

اموز صبح وقتی که خداداد می خواست برود به شهر دماوند، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود، ولی از هر روز خوشحال تر بود. بر خلاف معمول نخواست که دنبال خداداد به شهر برود. خداداد به او گفت:

«برایت یک لچک سرخ می خرم.»

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یک دنیا برای خداداد ارزش داشت و هنگامی که وارد بازار کوچک دماوند شد، اول رفت دم دکان بزاز و یک دانه لچک سرخ با گل و بته ی سبز و زرد خرید. بعد قند و چانی گرفت، آن ها را در بغچه ی قلمکار پیچید و با گام های بلند به سوی کلبه ی خودش روانه شد. برای خداداد که آموخته به پیاده روی بود، اگر چه شهر تا خانه اش دو فرسنگ فاصله داشت، بیش از یک میدان به نظرش نمی آمد. با وجود پیری و

شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. در بین راه با خودش فکر می کرد:

«این لچک برانزده ی روی دوش لاله است که روی شانۀ اش بینداز و سر آن را زیر پستان هایش گره بزند.» بعد مثل این که احساس شرم در او پیدا می شد، با خودش می گفت: «من باید به خوشگلی او بنازم. چون به جای پدرش هستم و یک شوهر خوب برایش پیدا می کنم!» ولی فکر این که عباس چوپان او را دوست دارد، تمام خون را در سرش جمع می کرد.

از راه های پست و بلند، از کنار دره، کوه و جلگه می گذشت. در راه کسی را نمی دید، چیزی را حس نمی کرد. حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت. پیشتر گاهی که به آبادی های اطراف گذارش می افتاد، همه اش آسمان را نگاه می کرد تا ببیند بارش می آید یا نه، به زمین نگاه می کرد تا حاصل مردم را دید بزند، از قیمت جو، گندم، لوبیا، قیسی، سیب، گیلاس، زردآلو و غیره استفسار می کرد. اما حالا فکر دیگری به جز لاله نداشت، زمین او امسال حاصلش خوب نبود و ناگزیر شد تا مقداری از پس انداز خودش خرج بکند، ولی این ها در نظرش به یک موی لاله نمی ارزید... در این بین از کنار درخت ها گذشت و در جاده ی دیگر افتاد که در بلندی مقابل آن، آلونک او مثل دو تا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدم هایش را تند کرد، دست بغچه را بخودش فشرد و راهی را که خوب می شناخت پیموده از سربلایی دیگر گذشت، یک پیچ خورد و جلو آلونک خودش سر درآورد. ولی لاله آن جا نبود. نه روی تخته سنگ و نه در اطاق. آمد دم در، دستش را گذاشت کنار دهنش، فریاد زد: «لاله... لاله...!» کسی جواب نداد. بیرون رفت و باز با تمام قوت ریه خودش فریاد زد: «لاله... لاله... لالو...

لالو...» انعکاس صدایش به او جواب داد: «لاله... لاله...» ترس و وا همه ی مهبی به او دست داد. دويد بالای تخته سنگ، جلو آونکش، اطراف را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او نديد. برگشت در اطاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد، دید لباس های نوی که امسال برای او گرفته بود در آن جا نبود. می خواست دیوانه بشود. از این قضایا سر در نمی آورد. دوباره بیرون آمد، در چشمه علا برخورد به آخوند ده گه با لباده ی دراز و کلاه آبی ترک ترک و شال و شلوار سیاه و قبای سه چاک پای درخت چیق می کشید. چنان نگاه زهرآلودی به خداداد انداخت که جرأت نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دورتر زنی را با چادر سرخ، شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه اش را به پشتش بسته بود. او هم نتوانست نشانی از لاله به خداداد بدهد. خداداد ناچار برگشت.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، ولی لاله نیامد. چه خواب های بدی که خداداد دید! نه، اصلاً خواب به چشمش نیامد، کابوس بود، به کوچک ترین صدا بلند می شد، به خیالش که او آمده، بیشتر از ده مرتبه بلند شد، پرده را پس می زد، کورکورانه رختخواب سرد لاله را دست می کشید، می لرزید و سرجایش می افتاد. آیا کسی به زور او را برده؟ آیا گولش زده اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود، خداداد لچکی را که خریده بود برداشت و به جستجوی لاله رفت. در راه همه ی مردم به نظر او دیو و اژدها می آمدند. کوه های آبی و خاکستری که تا کمر آن ها برف بود مثل این بود که او را می ترسانید بوی پونه ی کنار جوی او را خفه می کرد در بین راه برخورد به دو نفر دهاتی. از آن ها هراسان پرسید:

«شماها لاله را ندیدید؟»

اول به خیالشان دیوانه شده و از هم پرسیدند:

«کی؟»

«یک دختر کولی.»

یکی از آن ها گفت:

«دو روز است که یک دسته از کولی ها آمده اند، موج چادر زده اند. شاید

آن ها را می گوئی.»

خداداد جاده موج را پیش گرفت، این دفعه با گام های تند و لغزنده راه می رفت. از چندین جاده و راه پیچید، تا این که از دور چند سیاه چادر به نظرش رسید. نزدیک که شد، دید کنار جوی مردی خوابیده بود. کمی دورتر یک زن کولی بلغور غریبل می کرد. آن زن سلام کرد و گفت:

«فال می گیریم. مهره مار داریم. الک، غریبل گردو...»

خداداد دیوانه وار گفت:

«لاله، لالو را ندیدی، نمی دانی کجاست؟»

«فال می گیرم، بهت می گویم.»

«بگو، پولت می دهم.»

«نیازش را بده تا بگویم.»

خداداد خسته بود، دست کرد از جیبش یک قران درآورد به زن کولی داد.

کولی دست او را گرفت، به صورتش نگاه کرد و گفت:

«علی پشت و پناht است. ای مرد تو الان غصه ای در دل داری. چون

چیزی را گم کرده ای که چهار سال به پایش زحمت کشیدی، نه جگر پاره ات

است و نه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری.»

خداداد با چشمان اشک آلود به کولی نگاه می کرد. زیر لب گفت:

«درست است. درست است.»

«اما بی خود غم مخور، چه آن دختر نزدیکی تو است. زنده و تن درست است. او هم ترا دوست دارد. اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده!»

«چطور، چطور؟ ترا به هر چه می پرستی بگو.»

«به خودت عصه راه نده. او خوشبخت است. در اطاق را باز گذاشتی،

شیطان داخل شد و او را گول زد.»

«اسمش عباس نیست؟»

«نه!»

«تو کی هستی؟ از کجا خبر داری؟ ترا به خدا راستش را بگو، هر چه

بخواهی به تو می دهم.»

دست کرد از جیبش یک قران دیگر درآورد. گذاشت در دست کولی. ولی در این موقع دید که پرده ی چادر مجاور پس رفت و لاله از آن بیرون آمد. همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود، تنش بود. یک سیب سرخ در دست داشت که آن را با آستین لباسش پاک می کرد و گاز می زد. بعد خندید، رو کرد به زن فالگیر و گفت:

«ننه جون، این بابا خداداد است» و به او اشاره کرد. خداداد از شدت تعجب

دهنش باز مانده بود. نگاه او پی در پی روی لاله و مادرش قرار می گرفت،

ولی تا کنون لالو را آن قدر خوشحال و زنده دل ندیده بود، دست کرد از لای

بغچه لچک سرخ را جلو او انداخت و گفت:

«از بازار این را برای تو خریدم.»

لالو خنده بلندی کرد، لچک را روی دوشش انداخت، و زیر پستانش گره زد. بعد دوید جلو چادر، دست مرد جوانی را گرفت، بیرون کشید، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت. سپس به همان آهنگ مخصوصی که می خواند، شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده اش دست به گردن با آن مرد از زیر درخت های بید گذشتند و دور شدند. خداداد از غم و خوشحالی گریه می کرد. افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت، رفت در آلونکش و در را به روی خودش بست و دیگر کسی او را ندید.

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵